

پسر اَسْوَأُ

لنا آندرشون

ترجمہی سعید مقدم



فهرست

۷	إِلسَا
۱۹	رَگَنَار
۲۴۱	مَادِرَ إِسْوِنَا

در اواخر سال ۱۹۹۹، قوم‌شناسی از دانشگاه اوپسالا در اطلاعیه‌ای اعلام کرد خواهان مصاحبه با افرادی است که بتوانند پایه‌ی تحقیقات او را در زمینه‌ی تاریخ تحولات فکری و ذهنیت مردم در دوران گذار به جامعه‌ی مدرن سوئد تشکیل دهند، و در اطلاعیه آمده بود که این امر فوریت دارد، زیرا تعداد چنین افرادی به دلیل کهولت به تدریج کاهش می‌یابد.

در آن زمان، السا یوهانسن بیست‌ونه‌ساله بود. او نامه‌ای به قوم‌شناس نوشت و از پدرش، معلم کاردستی بازنشسته، گفت که بنا به گفته‌ی دخترش در منطقه‌ی ولینگبی، واقع در شمال غربی استکهلم، زندگی بیش از حد آرام و در حال محوشدنی را می‌گذراند که در آن از هیچ یک از توانایی‌های چشمگیرش دیگر استفاده نمی‌شود.

السا در نامه‌اش نوشته بود که تصور می‌کند پدرش برای طرح تحقیقاتی او بسیار مناسب است، اما خودش هرگز فکر اعلام آمادگی برای مصاحبه را نخواهد کرد. و نامه را چنین ادامه داده بود: «این شکل از خجالتی بودن به احتمال زیاد شما را از بخشی از کسانی که می‌خواهید به آنها دسترسی داشته باشید محروم می‌کند. اگر فقط به کسانی رجوع کنید که خود را برای

مصاحبه مناسب می‌دانند، گزینش تان یک‌سویه خواهد شد که بی‌تردید در نتیجه‌ی تحقیق تان نیز انعکاس خواهد یافت.»

السا دانشجوی دکتری زبان‌شناسی بود و در نتیجه با اصول روش تحقیق علمی آشنایی داشت.

سه هفته بعد السا نامه‌ای از قوم‌شناس دریافت کرد که در آن نوشته بود با کمال میل خواهان دیدار با رگنار یوهانسن است تا ببیند برای مصاحبه مناسب است یا نه. السا پس از دریافت نامه موضوع را با پدرش در میان گذاشت. همان‌طور که پیش‌بینی کرده بود، پدرش به طرح تحقیقی با تردید می‌نگریست و نظری منفی درباره‌ی آن داشت، و السا به این نیز فکر کرده بود که چگونه او را به مصاحبه علاقه‌مند کند. برای پدرش توضیح داد که تحقیق به سوئد مربوط می‌شود که سابقاً کشوری نمونه در جهان شمرده می‌شده است، گذشته‌ی پرافتخاری که خود او بخش کوچک اما مهمی از آن است. پدرش گفت: «اگر بتوانم در این خصوص کاری انجام دهم، خُب ممکن است کار مفیدی باشد، هرچند نمی‌فهمم من چه می‌توانم بگویم که محققى آن را از قبل نداند.»

السا نامه‌ی دیگری به محقق قوم‌شناس نوشت و پیشنهاد کرد در کافه و شیرینی‌فروشی پلاس در منطقه‌ی ولینگبی با هم دیدار کنند. این کافه از زمان ساختن منطقه‌ی ولینگبی در حومه‌ی استکهلم در سال ۱۹۵۴ در آنجا بود. در زمان ساختن ولینگبی مردم از همه‌جا برای دیدن آن می‌آمدند تا الگوی شهرک‌های مدرن آینده در حاشیه‌ی شهرهای بزرگ را بررسی و مطالعه کنند؛ شهرک آرمانی آینده که ساختش در زمان حال تحقق یافته بود، شهرکی که در ساخت آن هم به همه‌ی جزئیات عملی و ظرافت و زیبایی فکر کرده بودند و هم تأثیر کل آن را در احترام به انسان دموکراتیک در نظر گرفته بودند.

السا و رگنار در گوشه‌ی تاریکی نشسته و منتظر بودند و قوم‌شناس سه دقیقه پس از زمان مقرر وارد کافه شد و جستجوگرانه به اطراف نگاه کرد. السا دستش را بلند کرد تا نشان دهد کجا نشسته‌اند.

رگنار نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «شاید مترو تأخیر داشته است. این موقع سال برگ درختان ریل‌ها را می‌پوشانند.»

قوم‌شناس مقابل پیشخوان ایستاد و فنجانى قهوه با شیر سفارش داد و با نگاهی سریع به شیرینی‌ها و کیک‌ها، شیرینی‌ای را ظاهراً اتفاقی انتخاب کرد. وقتی بالاخره با سینی‌اش به میز رسید، فنجان لب‌پر زد و قهوه روی شیرینی ریخت و آن را نمناک کرد.

رگنار بلند شد، هنوز راست قامت بود ولی شانه‌هایش کمی خمیده به نظر می‌رسید. برای معرفی خود دستش را دراز کرد:
- رگنار یوهانسن.

السا امیدوار بود قوم‌شناس آن قدر هوشیار باشد تا متوجه نکته‌های اساسی کوچک شود. برای مثال، هم متوجه شود که رگنار نامش را چگونه همچون ادعایی انکارناپذیر و در عین حال نیازمند دفاع ادا می‌کند، و هم ببیند که دستی که برای خوشامدگویی به سویش دراز می‌شود کیفیتی کاملاً متمایز و تهاجمی دارد. دست رگنار از آن دستانی بود که فقط در افراد زبردست دیده می‌شود؛ انگشت شست تا بند پایینی انگشت اشاره بیشترین فاصله‌ی ممکن را دارد، و کف دست را به شکل کاسه‌ای کاملاً گرد در می‌آورد.

السا درست مطمئن نبود که قوم‌شناس چیزهایی را که باید، می‌بیند. به نظر نمی‌رسید خود را از پیش آماده کرده باشد، و حالا هم در کیف رودوشی خود با شتاب و بی‌دقت به دنبال قلم و دفتر یادداشتش می‌گشت. روی میز مقابل رگنار مرنج بود و به محض نشستن با تمرکز و اشتیاقی مشغول خوردن شد که به‌ندرت نزد افراد بزرگسال دیده می‌شود.

قوم‌شناس با قیافه‌ی ناراحتی گفت: «باید زودتر می‌آمدم. لازم نبود پول قهوه و شیرینی را خودتان بپردازید.»

نگاه قوم‌شناس برای دومین بار با نگاه رگنار یوهانسن تلاقی کرد، اما در آن نگاه نمی‌توانست اثری از انبوه محاسبه‌های ذهنی او را ببیند.
رگنار پرسید: «پس دانشگاه استکهلم باید آن را می‌پرداخت؟»